



داستان کوتاه دل شکسته

www.lovekade.com



نشسته بود رو زمین و داشت یه تیکه هایی رو از رو زمین جمع میکرد!

بهش گفتم : کمک میخوای ؟

گفت : نه !

گفتم خسته میشی بزار خب کمکت کنم ؟

گفت : نه ، خودم جمع میکنم...

گفتم : حالا تیکه های چی هست ؟

بدجوری شکسته مشخص نیست چیه ؟

نگاه معنی داری کرد و گفت : قلبم !

این تیکه های قلب منه که شکسته... خودم باید جمعش کنم

بعدش گفت : میدونی چیه رفیق ، آدمای این دوره زمونه دل داری بلد نیستن ،

وقتی میخوای یه دل پاک و بی ریا رو به دستشون بسپری هنوز تو دستشون نگرفته

می ندازنش زمین و می شکوننش...

میخوام تیکه هاش رو بسپرم به دست صاحب اصلیش اون دل داری خوب بلده

میخوام بدم بهش بلکه این قلب شکسته خوب شه آخه میدونی خودش گفته قلب

های شکسته رو خیلی دوست داره..

گفت تیکه های شکسته رو جمع کرد و یواش یواش ازم دور شد...

و من توی این فکر که چرا ما آدمای دل داری بلد نیستیم !

دلَم می خواست بهش بگم خب چرا دلت رو می سپری دست هر کسی !



انگاری فهمید تو دلم چی گفتم ، برگشت و گفت : رفیق ، دلم رو به دست هر کسی
نسپردم ! اون برای من هر کسی نبود ! من برای اون هر کسی بودم...
گفت اینبار رفت سمت دریا... سهمش از تنهایی هاش دریایی بود که راز دارش بود.